



دفتر مقدمه

یکشنبه، ۳ دی ۱۳۹۶، مشهد

پای سجاده و در حال و هوای بین مغرب و عشا، حال خوشی داری. زنگ گوشی اما حال و هوایت را به هم می‌ریزد. تسبیح از دستت می‌افتد. باید یک دور بچرخ و گوشی را از روی تخت مجتبی برداری. به نمایشگر خیره می‌مانی. از عنوان «نویسنده» جامی خوری. می‌شناسی اش؛ نان و نمک دستت را خورده و آن قدرها خودمانی شده که «آبجی خدیجه» هم صدايت می‌زند. اما این که چرا با وجود تأکید و تذکر چندین باره، باز در حال و هوای نماز زنگ زده، لجت را درمی‌آورد؛ جوری که نفس پُری بیرون می‌دهی. گوشی در حال زنگ زدن را می‌گذاری همان لبه‌ی تخت مجتبی؛ درست جایی که پاهای مجتبی را می‌کشید، و توفیقی وارد اتاق می‌شدی، او در حالی که دراز کشیده و سرش به سطرهای کتابی با موضوع علم حقوق گرم بود، با

انگشت بزرگ پا، روی لبه‌ی تخت ضرب می‌گرفت...

نه؛ نمی‌شود جواب این پشت خطی سمج را نداد. تا حالا چند بار برای همین سماجتش به او تذکر داده‌ای. یک سال بیشتر است که به توقول داده به سوریه و تدمر خواهد رفت و هر طور شده، خودش را به «ابرویی یک» و محل آن حادثه خواهد رساند، و بعد، از حال و هوای آنجا برایت خواهد گفت؛ مثلاً از دمشق تا پادگان امام حسین علیه السلام که شنیده‌ای چند شب بچه‌های آنجا بوده‌اند؛ و از آنجا تا حُمص و بعدش هم تدمر که هیچ تصویر واقعی از آن وادی نداری، و هر چه هست، ساخته و پرداخته‌ی ذهن و خیال است. حتماً این مرد زاگرس‌نشین هم فهمیده که چقدر دوست داری از حال و هوای آنجا بدانی؛ از ابروییی یک تا جاده‌ای آسفالته اما درب و داغان که همیشه فکر می‌کنی باید جا تا جایش خمپاره خورده و پراز چاله و چوله باشد...

نه؛ صدای زنگ این گوشی پایانی ندارد. نمی‌گذارد نمازت را بخوانی. حوصله‌ی جواب دادن هم که نداری. با خود می‌گویی: لابد می‌خواهد باز هم بگوید که این بار دیگر رفتنش به سوریه، حتمی و شدنی‌ست، و باز می‌خواهد صغری و کبری بچیند که ای کاش می‌شد خانواده‌ها را هم به آنجاها برد تا از نزدیک ببینند چه اتفاق‌ها

افتاده و بر بچه هاشان چه گذشته و چه مرارت ها کشیده اند... خوب، حالا این یه بار دیگر رو هم جوابش رو بدهم ببینم چه خبرش است. گوشی در حال زنگ زدن را برمی داری و باز به نمایشگر خیره می مانی. بله؛ همچنان خودش است، و حالا دیگر باید سومین تماسش باشد.

- الو... و علیکم السلام. شما خوب این، شکر خدا؟ کجایی؟ نکته باز هم اومده ای مشهد؟
- نه، آبجی خدیجه! تهران ام و فرودگاه امام؛ تو چرا جواب نمی دی؟
آخه دیگه راستی راستی دارم می رم ها!
- شوخی می کنی...

- شوخی چرا؟ به جون مجتبی، تو فرودگاه هستم و تا چند دقیقه ی دیگه می برم.

اسم مجتبی را که می آورد، باور می کنی. بغض کرده می گویی: خوشا به سعادتت! خوشا به حالت! چقدر این بچه های من، تو رو دوست داشته اند که تا اونجاها هم بردندت... سلام من رو خدمت بی بی برسون و بگو که دل تنگش ام، به خدا... راستی تدمر هم می دارن بری؟

- آره، خودم رو کشتم که همون جا برم دیگه...

- پس به سلامت وقتی برگردی، برامون کلی حرف داری دیگه؟
 - حتماً ان شاء الله... الآن درست تو نمازخونه ای هستم که بچه هات
 یه نماز مغرب و عشا را اینجا خونده اند. به نظرت چطوره که داستان
 رو از همین نمازخونه شروع کنیم؟ یا نه؛ فکر می کنی از اون صبحی
 که اون مشتی افغانی بی موقع زنگ زد و...
 - خودت هم که کم بی موقع زنگ نمی زنی!
 - ای بابا، آبیجی خدیجه، با ما هم آره؟
 - باشه. حالا داشتی می گفتی.
 - راستی سردار علوی هم اینجا پیشمه و...
 - نمی شناسمش!
 - فرمانده لشکر فاطمیون دیگه...
 - آهان...

- اتفاقاً بهم قول داده که اونجا همه چی را برای رفتنم به تدمرفراهم
 کنه. فقط خدا کنه اون «محمد تانک»، طرف ابوکمال و دیرالزور
 نباشه که کارم سخت تر نشه.

با شنیدن اسم رفیق بچه ها بغض می کنی. دیگر توان گفتن نداری؛
 حس و حالی شبیه به همان حال و هوای دو سال و چند ماه پیش
 که مجتبی از همین فرودگاه و در همین نمازخانه برایت زنگ زد؛ که

گفت در نمازخانه‌ی فرودگاه امام هستند و...

از نویسنده خدا حافظی می‌کنی. نمی‌خواهی به آن حال و هوا فکر کنی. آن حال و هوا، نه با زنگ یک مرد غریب جنوبی، که با هیچ اتفاق دیگری تکرار نخواهد شد. آن حال و هوا، خاص بود؛ خاصِ خاصِ خاص... اما تو که از این زنگ خوردن گوشی‌ات خاطره‌ی دیگری هم داری؛ پس به آن فکر کنی، بهتر است؛ به خاطره‌ی آن صبحی که همین گوشی زنگ خورد و با همین آهنگ از خواب پریدی و با صدای بم و به هم ریخته‌ی یک غریبه مواجه شدی؛ صدایی که به صدای بچه‌هایت شبیه نبود؛ غریبه بود؛ غریب مثل همین غریب مرد جنوبی که با زنگ زدن‌های وقت و بی‌وقتش گاهی عصبی‌ات کرده است.

حالا دیگر نه در حال و هوای خوش بین دو نماز، که بین زمین و آسمانی معلق‌ای. معلق‌ای و به سطر سطر دفتر گذشته‌ی دور و نزدیکی فکر می‌کنی که گاهی تند و گاهی کند ورق می‌خورد؛ دفتری پراز خاطرات تلخ و شیرین که البته یک برگش همیشه در نظرت نمایان تر بوده و شور و شیدایی خاص خود را دارد؛ برگ‌ی که با یک تماس تلفنی شروع می‌شود و شکل زندگی‌ات را عوض می‌کند... ❁